

- «کاش می‌شد یه فرصت...»

: «اصلاً حرفش من زن، یک کلمه هم نمی‌خوام

ازت بشنوم.»

- «ولی آخه...»

: «اونا به درد تو نمی‌خورن، من از اولش هم صد

بار گفتم اون مرتیکه‌ی دیوث فلان‌فلان شده با

اون زنیکه‌ی چشم سفید به درد تو نمی‌خورن!»

کثافت‌ها. هربار چشم‌هایم را می‌بستم، آن

تصویر لعنتی دوباره جلوی چشم‌هایم ظاهر

می‌شد.

ای کاش دستم می‌شکست و در آن خانه را

هرگز باز نمی‌کردم. کلید را که انداختم و با

پدرم وارد خانه شدیم، انگار یک سطل آب

سرد روی من ریختند. مجید و معصومه هم تا

چشمشان به ما افتاد خشکشان زد و همان‌طور

مات و مبهوت به ما نگاه می‌کردند و پلک

نمی‌زدند.

داشتیم کم‌کم به خانه نزدیک می‌شدیم. وقتی

رسیدیم، پدر ماشین را جلوی خانه آویزان کرد

و پیاده شدیم.

آقای جعفری همسایه‌ی روبه‌رویی داشت به

سمت ما می‌آمد.

: «جلوی این چیزی نگیا.»

با بغض گفتم: «چشم.»

آقای جعفری سلام داد و چند دقیقه لب و

دهان پدر را خورد. من هم با بی‌حوصلگی،

شلوارش را درآوردم و به نشانه‌ی احترام کمی

برای او خوردم.

ما یک خانواده‌ی سه نفره‌ی معمولی بودیم. اصلاً فکرش را

هم نمی‌کردم به اینجا برسیم. کثافت‌ها. کاش هیچ‌وقت

آن صحنه را نمی‌دیدم. انگار دنیا روی سرم خراب شد.

اصلاً نفهمیدم چطور سوار ماشین شدیم. در راه برگشت

دانشبورد را زدم بالا، شیر آب ماشین را باز کردم و کمی

آب به سر و صورتم زدم. نفسم بالا نمی‌آمد. کثافت‌ها.

جلوی پدرم شرمنده شده بودم. ای کاش همان روز که

گفت مجید و معصومه به درد تو نمی‌خورند به حرفش

گوش داده بودم و هرگز پایم به این خانه باز نمی‌شد.

حالا چطور باید توی چشم‌های پدرم نگاه می‌کردم؟ او حتی

بیشتر از من جا خورده بود. هنوز نتوانسته بود چیزی را که

دیده بود، هضم کند. بالاخره خودش رو کرد به من و گفت:

«همینو می‌خواستی؟ همینو می‌خواستی؟ من که گفتم اینا

به ما نمی‌خورن، کثافت‌ای عوضی.»

دیگر نتوانستم تحمل کنم. بغضم ترکید. من به مجید و

معصومه اعتماد کامل داشتم.

توی خواب هم نمی‌دیدم که از اعتماد من سوءاستفاده

کنند و این‌طور من را جلوی همه سکه‌ی یک پول کنند.

اصلاً مجید و معصومه خودشان پیشنهاد دادند که با

همدیگر برویم زیر یک سقف. ای کاش برمی‌گشتم و

حداقل می‌پرسیدم چرا؟ شاید اصلاً از کارشان پشیمان

شده‌اند. ای کاش خودم تنها آن صحنه‌ی وحشتناک را

دیده بودم. حالا چطور پدرم را راضی می‌کردم که یک

فرصت دیگر به آنها بدهیم.

خودش هم می دانست دقیقا چه موقع سرراهمان سبز شود  
تا بتواند سر از همه چیز دریاورد و از زیر زبانمان حرف  
بکشد. یک نفر نبود بگوید تو مگر خودت کار و زندگی  
نداری که چپ و راست کلهات را توی زندگی ما می کنی؟  
شاید هم فقط برای این تند آفتابی می شد تا برایش  
بخورم و این وسط یک حالی هم ببرد.

---

دستش را گذاشت روی سرم و درحالی که انگشتانش لای  
موهایم بود، پرسید: «دخترم چیزی شده؟»  
بدون اینکه جوابی بدهم ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و  
گریه کنان در را باز کردم. از جلوی مادر که دیس برنج توی  
دست هایش بود، رد شدم و مستقیم رفتم به اتاق و در  
را پشت سرم قفل کردم. همان جا نشستم و دوباره بغضم  
ترکید.

---

تحمل نگاه های مادرم را هم نداشتم. مطمئن بودم بعد از  
اینکه بشنود با خودش فکر می کند چطور باید جواب فامیل  
و دروهمسایه را بدهد. صدای پاهای مادر را شنیدم که  
تندتند دنبال پدر راه افتاده بود و یک بند می پرسید چه  
اتفاقی افتاده بعد هم صدای کوبیده شدن در آمد.

---

گوش هایم را محکم با دو دست گرفته بودم اما باز  
صدایشان را می شنیدم.

: «چی شده ناصر؟ لیلا چش بود؟ اتفاقی افتاده؟»

- «چی می خواستی بشه؟ چی می خواستی بشه؟ ها؟ طرف  
تو خونه ی خودش...»

: «تو خونه ی خودش چی؟ د بگو، چی شده؟»

- «مجید داشت با معصومه...»

صدای افتادن و شکستن دیس، دلم را لرزاند.

: «نه، نه، باورم نمی شه.»

- «لیلا کلید انداخت درو باز کرد، همه چیو

دیدیم»

: «نه، بگو که دروغ می گی!»

- «عین حقیقته، طرف داشت تو خونه ی  
خودش، با زن خودش... سکس می کرد.»